

وله

صد حیف که خط از لب او زود بر آمد
از آتش جاسوز دلم دود بر آمد
چون شمع سحر گاه هنوز نفسی هست
هر چند که از هستی من دود بر آمد

منه

خمارم می‌کشد تا ساقی از میخانه می آید
دام خون می شود تا باده در پیمانہ می آید
نجیب امشب مبارکباد کن در سوختن جان را
که آتشپاره می آید و مستانه می آید

منه

به آئینی که می باشد کتانا ماهتاب از هم
ز ناب آفتاب تارخت ریزد نقاب از هم
بقار رلف او شراره بندم دفتر دل را
اگر صد بار ریزد جزو جزو این کتاب او هم

وله

من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم تا سامنی بمن ندهی دل نمیدهم
عمر اند بادت احسان میرسد تا جان بود جواب بسائل نمیدهم
تا کسی آمد مرا ما خدایت عشق چون روح بوسه بر لب ساحل نمیدهم

وله

غقات تا گشودم دیده را بهیر ه کردم
سایه تا صبح این شام را شبگیر ها کردم

عجب دارم که ابر رحمتم نوید بگذارد
 که من عمری با امید کرم تقصیر ها کردم
 کجا بودی که امشب تا سحر در فکر کیسویت
 دلم خواب پریشان دید و من تعبیر ها کردم

وله

گرم بیار نامه نویسم برنده کیست جز رنگ آفتاب بکویش برنده کیست
 نه ناله هاند در دل و نه آه در جگر دیگر مرا بنواظر یار آورنده کیست

وله

هر عاشقی کز و گله نهد میکند اول زدا امیدی من یاد می کند
 در بند آن ایم که بدشنام یا دعاست یادش بخیر هر که مرا یاد می کند

وله

هر چشم که نوری زحیه داشته باشد جامیست که می زاب بقا داشته باشد
 از اوج محالست فتد طائر دولت تا بال و پر از دست دعا داشته باشد
 سر زنده ز کویتو محالست گذشتن گبرم که کسی قوت دا داشته باشد
 شهرت نکند دست کرم بی کف سائل یکدست محالست صدا داشته باشد
 جز چرخ که هم کین بودش نامن و هم مهر یک نام ندیدم دو هوا داشته باشد

وله

دارم بستی بجلوه دل سنگ آب کن از عکس خویش آینه عالی جناب کن
 بتخانه سوز خودت چندین هزار کس آتش پرست و شعله آتش کباب کن
 داعی بدست خوده و عاشق تمام سوز آتش شناخ گل زن و ناپیل کباب کن
 یک وعده نداده را روز وصل گو یک بوسه نداده بصد جا حساب کن
 هست از می رقیب و گزنگ از حیب خواه ساعر ز غیر گیر و مرا دل کباب کن

۳۸ - میرزا بدیع اصفهانی

خلف میرزا طاهر صر آبادی از کودکی در حجر ترست پندرسنور
چون سرور معرووی عالم کشته تا پایان زندگی که از هفتاد در گذشته
بود نسخ و نوس و شعری و پشته خود سحت در تاریخ گوئی و معما
هرت داشت تو بیخ سار گفته همگی لطیف و بدیع است و در قصائد
و عربی در بیت خوب دارد شاه سلطان حسن صفوی او را بخطار
ملك الشعرا و اوضاع اراضی صر آباد بوارش دهد با فقیر راضی قویم داشت
این چند است از او است *

اشعار

که چین دایع شافی از خرد خار مان کلبه طراد ناله چون باد بهار ماش
و چاک زینت دل آشفته ده بدیع چون شانه در گشایش راف نگار انی
وله

من بس غلطه اگر آید کسی را پسا سنگ

جامه از گردش تند هر جا خورد مینا سگ

۳۹ - میرزا حسن شیور

این کرم و نسا کمال و طبعی شکفته داشت در شهر

و مصعب دره در کلاه پیش بساز و نسا کمال و طبعی شکفته داشت در شهر

نسا کمال و طبعی شکفته داشت در شهر و نسا کمال و طبعی شکفته داشت در شهر

نسا کمال و طبعی شکفته داشت در شهر و نسا کمال و طبعی شکفته داشت در شهر

نسا کمال و طبعی شکفته داشت در شهر و نسا کمال و طبعی شکفته داشت در شهر

نسا کمال و طبعی شکفته داشت در شهر و نسا کمال و طبعی شکفته داشت در شهر *

اشعار

خار این گلزار بودن گداستان سازد مرا
با زمین هموار بودن آسمان سازد مرا
وله

بکار خویش جورگس همین حیرم از اینکه راست قله دیده است دورام
وله

قدم حسنت اگر رجه نگردد دیگر خواه را آینه بهر که صفا خواهد داد
وله

بر سرا پای وجود خود خط ماطل مکش
در ریاض زندگی چون سرو بیحاصل میش

۴۰ - لطف علی بیگ شامی

والدین اسمعیل بیگ به داشت . اصل از طائفه چرکس و در سلطه
عازمان آستان صفویه منسلک بود . در مردمی و تفوی و عبادت یگانه اشبه
و اقران و لطف علی بیگ از پدربیک اختر سعادت مند تر بود . با کتساب
کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون
مردم دیده باعزاز بود . با والد علامه نورالله مرقدده با خلاص آشنه و داین
دعی اصداقا صدیق سرا با وفا . به نکته سنجی اشتمار یافته خاطر مهمی
دخایرش درج لکی شاهوار و خدایه حقیقت هائرش مشاطه عرایس نک
است . اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت و نواریخ شایسته بسیار در
و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعه منظوماتش بخمنماچم رهبر
ت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان رحلت
چردان رحلت نمود این ایات از آن خجسته عباد است .

اشعار

مردم فریب چشمی ای مردمان خدا را
در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را
وله

بسکه با سرو قدت ذوق دوبالاست مرا دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا
دره عشق تو از بسکه قدم فرسودم جوش تیخاله لب آله پاسب مرا
ایضا

سعادت سرمه سازد در نظر کرد کدورت را
بود از دود مشعل دیده روشن اهل دوات ر
وله

رعنی و کشیدم ز تو در دیده گاهی
چون تیر که دوزد ز ترکس سفری ز
وله

بحد دانش خود در رهانه داستم که اشراحت در شد ، دایست
وله

این عقده بکار دل ما از هنر افتاد آخر کهر ما گره رشته ما شد
منه

گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا که عار دیم اگر از کسی خبر بگیرم
ایضا

دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پردازش
در عالم را بهم زدهم چو مرگان چشم غمازش
منه

رخس از نور ایمان آفریدند خطش از جوهر جان آفریدند